

همبازی پنهان

بذارید یه خاطره براتون تعریف کنم؛
خاطره‌ای که از هر داستان ترسناکی که تا
حالا شنیدید، واقعی‌تر و مو به تنتون
سیخ می‌کنه. اتفاقی که سال‌ها پیش
،برای خانواده‌ی خودم افتاد و هنوز که هنوزه
وقتی شب‌ها تو خونه راه می‌رم، ناخودآگاه
.نگاهم به گوشه‌های تاریک اتاق می‌افته
،ماجرای برمی‌گرده به شش سال پیش
دقیقاً همون روزهایی که خواهر کوچیکم به
دنیای اومد.

قدیمی‌ها همیشه می‌گفتن نوزادی که تازه
به دنیا اومده رو نباید تا چهل روز کسی
بغل کنه، یا تا سه روز اول نباید حتی یک
لحظه تو اتاق تنه‌اش گذاشت. می‌گفتن
نوزاد "بو" داره و ممکنه چیزهایی رو به
خودش جذب کنه که ما آدم‌بزرگ‌ها
نمی‌بینیم. اما ما این حرف‌ها رو پای خرافات
،گذاشتیم. وقتی خواهرم به دنیا اومد
خونه‌ی ما شد محل رفت‌وآمد فامیل و در و
همسایه.

تو همون سه روز اول، هر کسی که از در
می‌رسید، بچه‌ی طفل‌معصوم رو از توی
گهواره برمی‌داشت، می‌بوسید و چلوندش و

از زیباییش تعریف می‌کرد. خونه پر بود از بوی اسپند، چای تازه‌دم، و عطر و ادکلن‌های مختلف مهمان‌ها. اما لابه‌لای همین شلوغی‌ها بود که اون اتفاق شوم افتاد؛ اتفاقی که ما تا سال‌ها بعد متوجهش نشدیم.

سه چهار سال از اون روزهای شلوغ گذشت. خواهرم بزرگ‌تر شده بود، اما روند رشدش اصلاً طبیعی نبود. تا چهار سالگی نه می‌تونست روی پاهای خودش بایسته و راه بره، نه حتی یک کلمه حرف می‌زد. فقط می‌تونست روی زمین بشینه و با کمک دست‌هاش، خودش رو روی فرش به جلو بکشونه. صدای خِش‌خِش کشیده شدن پاهاش روی قالی، به یه صدای آشنا و غم‌انگیز تو خونه‌ی ما تبدیل شده بود.

توی این مدت، مادرم با چشم‌های گریون همه‌ی دکترهای شهر رو زیر پا گذاشت. انواع و اقسام آزمایش‌ها و عکس‌برداری‌ها رو انجام دادیم، اما جواب همه‌ی دکترها یک چیز بود: بچه از نظر جسمی هیچ مشکلی نداره. "اونا" می‌گفتن فقط باید صبر کنیم، اما تو خونه‌ی ما اتفاقاتی در حال رخ دادن بود که علم پزشکی هیچ جوابی براشون نداشت.

خونه‌ی ما یه حیاط نسبتاً بزرگ قدیمی داره با یه درخت انگور پرشاخ‌وبرگ، و ته

خونه، یه اتاق تاریک و خفه هست که به یه حمام قدیمی راه داره. من همیشه از اون اتاق متنفر بودم؛ بوی نم کاشی‌های کهنه و سرمای عجیبی که همیشه تو اون اتاق جریان داشت، باعث می‌شد حتی روزها هم دلم نخواد پامو اونجا بذارم. شب‌ها هم که در اون اتاق رو می‌بستیم، انگار تاریکیش از زیر در بیرون می‌زد.

ماجرا از یه شب سرد پاییزی شروع شد ساعت حدود یک یا دو نیمه‌شب بود و کل خونه تو سکوت مطلق فرو رفته بود. من از شدت تشنگی بیدار شدم و رفتم سمت آشپزخونه تا آب بخورم. وقتی داشتم برمی‌گشتم، چشمم به رختخواب خواهرم افتاد. خالی بود. اولش با خودم گفتم حتماً تو خواب غلت خورده و رفته لبه‌ی تشک.

چراغ‌قوه‌ی گوشیم رو روشن کردم و کل پذیرایی رو گشتم. خبری نبود. رفتم تو آشپزخونه، زیر میزها، حتی در حیاط رو هم چک کردم که مبادا باز مونده باشه. کم‌کم داشتم وحشت می‌کردم. حتی یک درصد هم به ذهنم خطور نمی‌کرد که ممکنه رفته باشه تو اون اتاق حمام‌دار تاریک و سرد. اما وقتی همه‌جا رو گشتم، با قدم‌های لرزان رفتم سمت اون اتاق.

در اتاق نیمه‌باز بود. نور گوشی رو انداختم داخل. چیزی که دیدم، باعث شد نفسم تو سینه‌ام حبس بشه. خواهرم، اون بچه‌ی چهارساله‌ای که حتی نمی‌تونست درست بشیند، خودش رو کشونده بود اون ته. رو به دیوار لخت و گچی نشسته بود و تو تاریکی مطلق، زل زده بود به دیوار و داشت یه لبخند پهن و غیرطبیعی می‌زد.

یه لحظه حس کردم خون تو رگ‌هام یخ بست. با صدای لرزان صداش زدم، اما انگار اصلاً صدای منو نمی‌شنید. تمام حواسش به اون دیوار خالی بود. با ترس و لرز بغلش کردم؛ بدنش مثل تکه یخ سرد شده بود. پیش خودم گفتم شاید خواب‌نما شده یا تو خواب راه افتاده. همون‌جا آوردمش و تو رختخوابش خوابوندمش، اما تا صبح چشم روی هم نذاشتم.

فردا صبح قضیه رو به مادرم گفتم. اولش جدی نگرفته، اما این اتفاق چند شب پشت سر هم تکرار شد. تا اینکه یه شب، مادرم خودش با صدای عجیبی از خواب پرید. می‌گفت صدای خنده‌های ریزی می‌اومده بلند می‌شه و می‌بینم خواهرم سر جاش نیست. مادرم با ترس می‌دوه سمت همون اتاق تاریک.

مادرم تعریف می‌کرد که وقتی رسیده جلوی

در اتاق، صدای خنده‌ها بلندتر شده. نور چراغ خواب رو روشن می‌کنه و می‌بینم خواهرم باز هم رو به همون دیوار نشسته، اما این بار لبخند نمی‌زده؛ داشته با یه چیزی که ما نمی‌دیدیم، بلندبلند قهقهه می‌زده صدای خنده‌اش اصلاً شبیه یه بچه‌ی چهارساله نبود. مادرم از شدت ترس قالب تهی می‌کنه، می‌ره جلو و بچه رو بغل می‌کنه تا بیاره بیرون.

فردا شب، دوباره همون بساط تکرار شد. این بار مادرم که از شدت بی‌خوابی، استرس و ترس کنترلش رو از دست داده بود، وقتی بچه رو در حال خندیدن به دیوار می‌بینم، عصبی می‌شه و یه کشیده آروم می‌زنه به بازوی خواهرم تا شاید به خودش بیاد. خواهرم شروع می‌کنه به گریه کردن اما هنوز اشک‌هاش خشک نشده بود که یهو تو همون حالت گریه، دوباره خیره می‌شه به نقطه‌ای کنار دیوار و می‌زنه زیر خنده

من با صدای گریه و خنده‌های قاطی‌شده بیدار شدم. وقتی رسیدم به اتاق، دیدم مادرم از شدت وحشت چند قدم کشیده عقب و دست‌هاش رو گذاشته رو صورتش. خواهرم بدون اینکه حتی یک نگاه به ما که اونجا ایستاده بودیم بندازه، داشت به یه چیز نامرئی تو هوا نگاه می‌کرد و از ته دل

می‌خندید. اون شب رو همه‌مون تا صبح تو پذیرایی بیدار موندیم و از ترس فقط صلوات می‌فرستادیم.

دیگه طاقتمون طاق شده بود. فردا صبح، زود، مادرم با پرس‌وجو از در و همسایه شماره‌ی یه خانم سادات رو پیدا کرد که می‌گفتن موکل رحمانی داره و کارش تو این زمینه‌ها خیلی درسته. وقت گرفتیم و همون بعدازظهر، با دلی پر از آشوب خواهرم رو بردیم پیشش. خونه‌اش بوی تند گلاب و اسپند می‌داد.

خانم سادات تا نگاهش به خواهرم افتاد، چشماش رو بست و زیر لب شروع کرد به خوندن چیزهایی که ما نمی‌فهمیدیم. بعد از چند دقیقه سرش رو آورد بالا و آب پاکی رو ریخت رو دستمون. گفت: "دخترتون جن داره." همه‌مون خشکمون زد. بعد شروع کرد به گفتن جزئیاتی که هیچ‌کس جز خودمون نمی‌دونست.

گفت: "قضیه برمی‌گرده به روز دوم یا سوم به دنیا اومدن این بچه. یه زن از فامیل‌هاتون اومده دیدن بچه. زنی که خیلی نظافت رو رعایت نمی‌کنه، موهای زرد و رنگ‌کرده داره و همیشه یه بوی سنگین می‌ده. این زن اومده بچه رو بغل کرده. اون زن همراه خودش یه جن داشته و همون لحظه، جن

افتاده روی طفلِ شما." ما با شنیدن این حرف‌ها دقیقاً فهمیدیم داره کدوم یکی از فامیل‌های دورمون رو می‌گه. مشخصاتش مو به مو درست بود

خانم سادات ادامه داد: "از قضا، این یه بچه جنه. یه بچه جن با کلاه قرمز و لباس عربی بلند. همین الان که شما اینجا نشستین، اون بچه جن رفته نشسته روی شاخه‌های درخت انگور گوشه‌ی حیاطتون و منتظره همبازیش برگرده. دلیل اینکه دخترتون نه می‌تونه راه بره و نه حرف بزنه همینیه؛ سنگینی اون موجود اجازه نمیده". جسم این بچه رشد کنه

،وقتی اسم درخت انگور حیاطمون رو آورد زانوهام سست شد. همون‌جا شروع کرد به خوندن دعاها‌ی مخصوص. خواهرم تو تمام اون ،چند ساعت به طرز عجیبی بی‌قراری می‌کرد زجه می‌زد و جوری گریه می‌کرد که انگار دارن شکنجه‌اش می‌دن. در نهایت، خانم سادات یه گردنبند دعا و یه برگه پر از دستورالعمل بهمون داد و گفت اگر می‌خواید بچه به زندگی برگرده، باید مو به مو این کارها رو انجام بدید

دستوراتش خیلی عجیب و سخت بود یکی از کارها این بود که باید یه مرغ تخم‌گذار پیدا می‌کردیم که تمام پرها‌ی

بدنش قرمز باشد، اما سرش کاملاً مشکی
باشد. باید هر روز یک دونه از پره‌های این مرغ
رو می‌کن‌دیم و همراه با مقدار زیادی اسپند
روی زغال دود می‌کردیم. بعد باید خواهرم رو
بالای این دود غلیظ نگه می‌داشتیم تا
دست و پا بزنه و عرق کنه

هر هفته باید یه مرغ جدید با همین
مشخصات پیدا می‌کردیم و مرغ قبلی رو
به یه خانواده نیازمند می‌بخشیدیم. تو
اون یک ماه، ما چهار تا مرغ با این مشخصات
پیدا کردیم. خانم سادات اکیداً قدغن کرده
بود که خواهرم پاشو تو حیاط بذاره؛
می‌گفت اگر چشمش به درخت انگور
بیفته، ممکنه دوباره اون موجود بهش
نزدیک بشه

اون یک ماه برای خانواده‌ی ما مثل جهنم
گذشت. دهنمون واقعاً سرویس شد. هر بار
که خواهرم رو روی دود اسپند و پر
می‌گرفتیم، جوری جیغ می‌کشید و دست و
پا می‌زد که انگار داشت تو آتیش
می‌سوخت. شب‌ها بی‌قراری می‌کرد، تو کل
خونه چهارچنگولی می‌رفت و گوشه و کنار رو
به هوای پیدا کردن همبازیش می‌گشت

بعد از کلی دنگ‌وفنگ، نذر و نیاز، و
شب‌بیداری‌های پر از وحشت، بالاخره یه روز
صبح دیدیم خواهرم دستش رو گرفت به

لبه‌ی مبل و روی پاهای خودش ایستاد
کم‌کم شروع کرد به راه رفتن. اون
سنگینی بالاخره از روی خونه و بچه‌ی ما
برداشته شد.

الان که دارم اینا رو می‌نویسم، خواهرم راه
می‌ره و می‌تونه بدوه، اما هنوزم که هنوزه
نتونسته صحبت کنه و فقط آواهای
نامفهوم از خودش درمیاره. دعانویس گفته
مشکل خاصی نیست و اثرات اون اتفاقه
که به مرور زمان با بزرگ شدنش از بین
می‌ره.

شاید خوندن این ماجرا براتون مثل یه
داستان ترسناک در حد مرگ طولانی باشه
اما این کابوس، واقعیت زندگی چند ساله‌ی
ما بود. از من می‌شنوید، لطفاً حرف‌ها و
هشدارهای قدیمی‌ها رو جدی بگیرید. وقتی
می‌گن نوزادی که تازه به دنیا اومده رو تا
چهل روز به هر کسی ندید بغل کنه، حتماً
حکمتی توش هست. نذارید به خاطر یه
سهل‌انگاری کوچیک، به دردی که ما دچارش
شدیم گرفتار بشید.

از اینکه وقت گذاشتید و این تجربه‌ی
تلخ رو خوندید ممنونم. اگر شما هم
تجربه‌ی مشابهی از شنیدن حرف قدیمی‌ها
یا اتفاقات این‌چنینی دارید، خوشحال
می‌شم از قسمت نظرات و پیشنهادات

سایت بهمون اعلام کنید تا بقیه هم
بتونن از تجربیاتتون استفاده کنن.

منبع: شبرو | مرجع ژانر وحشت ایرانی

<https://shabroo.ir/>